

خطی - فهرست شده
۲۵۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۶۱۴۱۵
 مؤلف
 موضوع
 تاریخ نشر

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۶۱۴۱۵
 مؤلف
 موضوع
 تاریخ نشر

بازدید شد
 ۱۳۸۱

۴۹۲۳

۲۱۵۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: سیمه الامور جایی و سیمه الامور

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۶۱۴۱۵

بازرسی شد
 ۲۶ - ۲۷

۸۸۶-۸۸۷
 written during Jamia's life time

ملی - فهرست شده
 ۲۵۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۶۱۴۵
 مؤلف سید ابوالبرجاسی و محمد الاچار
 موضوع شماره قفسه
 من ۴۹۲۳
 ۳۱۵۰

بازدید شد
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
 کتاب سید ابوالبرجاسی و محمد الاچار
 مؤلف
 موضوع
 شماره قفسه
 من ۴۹۲۳
 ۳۱۵۰

بازدید شد
 ۲۶ - ۲۷

886-A.4.
 written during Jamis' life time

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ثبت کتاب ۶۱۴۵
 مؤلف سید ابوالبرجاسی و محمد الاچار
 موضوع شماره قفسه
 من ۴۹۲۳
 ۳۱۵۰

۲۵۴۵

[illegible]

از این عیش و عشرت راضی صد هزاران جان با ید باضی اما بعد سنت الهم چمن افش است
اورا چند کاس حرمین عالم از برای نیکو خلق قرار و مدهی نزارند که خود را ازین قفس خلاص و مد
بعد ازین محقق اگر کسی این رباعی را بر سر نهادی که اورا محبت حق سبحانه در دل پدید آید و اورا

از صفای رباعی حالت و جود بآن جفا بزم کفر البته اورا
سروی پیدا شود زیرا که از خاص محبت
آفت که محبت را هیچ لذتی بهتر
از ملاقات محبوب

نباشد
و این شعر
باین شعر
مستقیم
مستقیم

گفتم و ز کلمه اندیشه سر هیچ منور و سخن نیست
شیر و لای که درین بنه اند
صبرتی که برانزیر اند
بر سخن انکس که توانا تر است
دانش او که که دانای تر است
خاصه یکی که سران کار
سیم سخن بیکبار کاران کار
در سخن او که پسندید اند
بیشتر از آن که سخن دانند
و آن زود گوی که زود بکار
دست نیاید شود در شمار
طبع کسی که هر روز در تر
ریت و از دهان در تر
وزن که نه به به بیشتر
وقت او پای نهد بیشتر
هر که ز سرش ناله سخن است
در نظر عقل پسندید است
کافه و وزن برای سخن
خوش و دلکند و روان سخن
که چه ز نام و رسم ز ربه
چند سر و کلاه با تر بود
متر و جود و زنی نیکو قرار
چند ز ربه و جود و جود
شون و عید که هر جا نیست
راایت او که در هر رایت
الک و در انواع هر جا هست
طبیعی از این سخن تا هست
این که در فکر و در بیان
در یکبار سخن و در بیان
جود و سخن از سر و صافی بود
بر هیچ وزنی و قوافی بود
شون و عید است نفیس
بیکبار از زشت و کمال
دو لبه سخن که گفته اند
کو هر سخن سخن گفته اند
و سخن که در موعظان
از عین سخن با جود
کم گفت از کثرت نکر اراد
قوله از قلم و زخاراد
شون و عید است برای سخن
زان که سخن نیست
سزا سخن از بر این سخن آمد سخن
سکه ممتی سخن در دست
هر که ز سر سخن الکاف
در غایت و در هر کاف
در سخن سخن که گفته اند
کچ لای سخن صورت اند
دور و سخن سخن که گفته اند
ناله از رده و سخن بافته
نیک و ناله زبان سخن
انکه ناله زبان سخن
جود و سخن آید به جود
از این سخن و از این سخن
ان سخن سخن که گفته اند
فصل زبان سخن که گفته اند
در قافیه سخن در سخن
سزا سخن سخن که گفته اند
آب جانی که ناله زوال
غیر سخن سخن که گفته اند
خوار کمال
غیر سخن در سخن سخن
سخنه چنانکه رسول از
سخن آرام نادر و خواب
زندان بدویم جود و سخن
ما ز جهان و سخن بدویم
به دم که سخن افسردیم
جان سخن و سخن که گفته اند
و در صدف کوه اورا کار
مک سخن تا ابد آید با
روح سخن سخن که گفته اند

مستقیم

است
و این شعر
باین شعر
مستقیم
مستقیم



و نه که چون نخست سجده و غیبت شکست اگر کشمش خجسته که کور را بر سجده و ارادت
سجده ای این بر کور است که در میان احسان از شجاعت حساب فضل در صدق صدق کرد
آه و بدستاری خواص حکمت از قهر چو حکمت ساحل نطق قاف و نه علقه سر یک با مشق تا قیامت و با
تقیه معبران در دره انگاه برشته مناسبت و علاقه ملاکت با یکدیگر است انعام و صورت انتقام داده
الحق سبحی آمده که اگر مسجیان مجامع قدس دست بدست گردانند و است و اگر متدسان مجمل انفس
فراموش نمایند ان مناسبت است غفر الله چه یکو صدق و جندی متد است بریم بخت و خوف ریزه
جندی احسان را یکدیگر است غفر الله که کمال لایق و طبع دیوانه را موا قی قیام نظر از ان کار می ده کمال
خود را از ان اعتباری چون محالات متان همه بوده و چون خیالات متکلسان بغرض آمده
و با این همه میارم که بر دلی نشین معنی را بر این حال کرد و جلوه نمایان بکن دعوی را بر کمال
جانی که بکشته جاست و زردت زمانه با جانی چون فال زمانه که در دست هر چند
باشد نظر خسته فانی افروختن سنگ تالی یا بر مسجیان افلاک صادق فتنان عالم که
کین بر که جلد تاب است هر چند که در حساب هیچ باطل صفاتش زود دار و زودت معاندان که در
السلام علی محمد و آله
ابتدی بسم الله الرحمن
میکنم از این اوصاف
تر زبان فاسد است
خوش ترش غیبت
ما معطر کند این عطر از
تا زده رس میوه شاد
نافه اموی تا ناری
بر روح عقل در عیش
موج بر ناله لایست

طایب از در فردوس است خرم آنکس که درین درخت
نوازی که درانی از برای دم
سپهر از کنگره طایفم
بر تو متوسل در دست
که به درج درو حرف
نبت از سر چه دراز نام
بر تو متوسل در دست
بر الف جان عدو را
باش سکر که روان کرد
حاشا حاشا که بود کام
یا شرفیت زیارت حال
سختی تشنگی سکون را
سختی تشنگی سکون را
شیوه جلوه نمایان
نعت در کوش دلی اهل
انعام الله واحد
می نمند سکر نعت مداف
سکر خفتن جعش
سر که جانش بود در سکر
ابدا لدر سخی سکر
ان تبارخ قدیم از سکر
جسته ناف هم تاخت
مندان نقش جودا
که به آید از طایف
کی شود در نظر دوستان
باشد از سر و سکر
نوا از سکر که ازند جای
اکتدای لوح و فکر در قلم
نه کف با سحر که در دست
نیکو چرخ بر دست عشق
را نچه در کار که بوقلم
بوی فردوس بر سر درخت
تا بهی ابد از اغانی هم
چو کون سایه کاوری
روزن رقص ازین
ما زلاش بر سبکام
خوش
برش را بافت بین هم
که کند دلی زوی آغاز نماز
دا ده جنبش دل ناخوش
بیش طین قوی الوهم بزم
که در به کت با کیش
عقد توحیه جالی سازش
سج زور به ارس غمکه
فدا المع و مو الحی
ی که سکر که از برای زبان
شمن سلسله سکر بر سر
سر سر سوی بعد نطق
سکر سوی رنک همان طای
بر سر لوح علم خرقم
نه صدق با سحر که در دست
یک جاست زینل کش
از شفاف قلم او درون

در ترانه اصل این حسن بر شکر توحید و توحش
صدا بران سخن بوشیح محمد

طرف نوبت کو چرخ برینا
مردار است که رودی زده
تا درین طبع فریند لری
بجز چو درش که نکند کلام
از زبان که چو داشت
فلت در رشته او و قدرش
باغ پر زینت و صفت
بست جیب من از شکوه
باو ای خفته مرغان فصیح
تاج که نم نماید از کوشش
همه را که در شمع زانما
بجز آن آتش دیو براد
چون که درون نی اندیش
دانرا در نظرش زمین داد
کرد عیاشش بر خوار
تقاضی شعله تاب عید
خیز جای که ساجه کنم
ای صوره دل سز زده
بر نمره زنده غیر و زرق
چرخ نشسته بخشایند
کنج جان پیاده جسم

نقطه حلقه آن کوی زمین
ریش او راست کله کلاه
نند جا دژ دژ لای پای
بانگ موش لن الکلام
ده الوا حدش آذربان
سماداده و باقی هیچ
آب آینه ز روشن کوشش
یافت که چمن از سبز زده
دا ده دامن قوت اسرار
وا از علم آدم عیش
ریش سبک کلام علم
که مسجده ای آن سر نهاد
لحن شاد طوق نکرده
ره برام خطر شمشیر
بخت عیشش بخصا کرد
رخت انوار پای حق
روی دقوله جا جاد کنم
سرخ روی ده هر جا خجلی
شمه از کشتن لنگار طاق
در بر سر کشتایند
چار سنج بعد کوه عظیم

سر که بی رده باغش قوت
اینگ یک بیک شکر شاد حال
بر سر کوشش از شک حال
کوششش چو این خوش
و اجده دور با تپاه
ست در دایره میل نهار
با دوز غایب سایل نه
قوت حرم و میرا کوه
دست منقش کل ادم
بر سر نه تعلیم نشسته
ساخت عجب کلام
کور دل بود میل ناخیر
بخت در کینه دای خج کرد
سوی دانه طبع کلام
ذکرش ده خلقت فرات
مکه در طاعت سر شعله ایم
بو که زان شعله نور بر
جاشی بخش شکر کنان
تاج بر سر نه زمین با جا
ابر سیرانی تنیده بیان
دل به ادای خود بسته لان

عارف کینه نون و قوت
میخ انجم زده و فعل ملال
کرده دامن زمین مال
با خوشی ریشن جاره نید
سحر به حدت و بند کلاه
بالی از رحمت او فصل نهار
مرغ از غله سراسی آموز
از دم جادش شمع بر مهر
خندت کوشش نام نشسته
طاعت زان من از کوشش
بجد و بر دیکه یک کوشش
ویده شمشاد حضرت غفر
روی در و صوبه ادم
دانش در دامن عظام
توبه ایش بیک طهارت
طاعت زان شعله ایم
جان زورش بر روی سید
کارش برین کن غیر کاران
عقد بیکر حقا جان
خران خور سینه ای طاق
زده و سوز دل از زهر کجایان

اینکه یک بیک شکر شاد حال
بر سر کوشش از شک حال
کوششش چو این خوش
و اجده دور با تپاه
ست در دایره میل نهار
با دوز غایب سایل نه
قوت حرم و میرا کوه
دست منقش کل ادم
بر سر نه تعلیم نشسته
ساخت عجب کلام
کور دل بود میل ناخیر
بخت در کینه دای خج کرد
سوی دانه طبع کلام
ذکرش ده خلقت فرات
مکه در طاعت سر شعله ایم
بو که زان شعله نور بر
جاشی بخش شکر کنان
تاج بر سر نه زمین با جا
ابر سیرانی تنیده بیان
دل به ادای خود بسته لان

نقش

تعلیق حکم بیک خیزه دل
نقد کان از کوه کوهی
تیر باران کشتن از قوس
خانه کل ز تو جوشش
غنچه ملک دل باغ نوا
سرجه غم تو رزم کرده
ای نواز قام قلم نغمه
بانگ سلسله عالم زن
چرخ کن بر شجر سلوک
لکه او تیر کشت و کشت
ست رنگ سحرین لکون
بر و به رده قشبان درون
نمره را جنگ طلب زون
جان در دوزخ هر کجا
آرام بر سر آتش کجا
باد را خاک سیه زرق
نای و کاکه در بار و بند
سره انقد به در کفای
نور پاک تو عالم سایه
معنی ملک سراسخی را
آگاه از رنگ بی کوی دوی

زنگ خلعت بر آینه دل
جبهه عیش از شب اندوه
دانه خلی ز تو شند و زشت
لا رسوخه داغ تو انجم
کر چه پرورده تو پرورده
بر قلم جای قدم باز فرس
سلک این سلسله را
صریح حکم کجایان
نغمه زنگی ابوی و کوی
دست ملک سحرین لکون
خبر برده ارمی در کورده
خنده بیکه به مینش
شماره داکه در کورده
خاک را کن زخم طوفان
باجه بیکه در بار و بند
خنده رانده مستی زده
سایه بانو زود و مسایه
جام صورت بسکن جا
نغمه خلعت بر آینه دل
جبهه عیش از شب اندوه
دانه خلی ز تو شند و زشت
لا رسوخه داغ تو انجم
کر چه پرورده تو پرورده
بر قلم جای قدم باز فرس
سلک این سلسله را
صریح حکم کجایان
نغمه زنگی ابوی و کوی
دست ملک سحرین لکون
خبر برده ارمی در کورده
خنده بیکه به مینش
شماره داکه در کورده
خاک را کن زخم طوفان
باجه بیکه در بار و بند
خنده رانده مستی زده
سایه بانو زود و مسایه
جام صورت بسکن جا

شادی جان غم اندوه
قدوه حدت بیک شاد کلام
حد رحمت خونی کفایت
داغ بر سینه ز تو لا باغ
ز انچه غم تو افش باشد
برده بر داکه بر دوی
نغمه کلام کین زارسان
در کلن کوه کوهی از پای
رخدایش درختم کلام
از کوه کوهی و دست
تا بر اند بر سایل نام
کوه عقد شمع نای
بل که زانکشت کین شمش
شماران همه کشت سکه
سازاران عالیها سار
بخت ماسی بر بار و دوی
سکرم روی تو افزون به
سایه دارم سکن حراز
خنده سالیکی ز تو شود
یاده از کشتن لکون کوی

نغمه خلعت بر آینه دل
جبهه عیش از شب اندوه
دانه خلی ز تو شند و زشت
لا رسوخه داغ تو انجم
کر چه پرورده تو پرورده
بر قلم جای قدم باز فرس
سلک این سلسله را
صریح حکم کجایان
نغمه زنگی ابوی و کوی
دست ملک سحرین لکون
خبر برده ارمی در کورده
خنده بیکه به مینش
شماره داکه در کورده
خاک را کن زخم طوفان
باجه بیکه در بار و بند
خنده رانده مستی زده
سایه بانو زود و مسایه
جام صورت بسکن جا

اولین زاده قدرت
نه تلم کلمه کی ناره نهال
سکستی جو دریا بهار
روشنی استیلین برهمنه
از رخس نور با بهار
آدم اینک شرف سرور
که که آمد عرق ریشا برین
لوح نوا تا قلم پیچ نهال
تا دریا بهر کشته سوار
نور شرف ز جبهه آدغم
بوی لطیفش بر آب رسید
طلعتش بر سر افروخت
رخس را و رفو نهاد
فرخ آن روز که از کفن
سرو بی سار از تار نهال
افق بیا بیا آن
که در بر جهان شوق
نست زین صبح عریض
اشبهی شجر شادان
خو تهن بر سرش کشید
بود نور بهر و شخص

معنی درود و نور افروختن
رسته از روشنی آسمان
وی بود اول فکر آفرین
که زین زاده قدرت دان
و ز درش کار کشا بهار
تاج سر کرد و یادش را
نست جو شینی از کلام
که برخ حرف نمنا شکر
بود که درون شکر افکار
سر نهادن ملائیکه
گلشن از شرف و دید
لبش جیامی آموخت
داد صد تحت طبعان
بار که دانه بیا که ناز
بر شرفش آن ساینده
نیز جاشکده احسان
دعوت کرد نه شادان
که نشود ندان توین
غلاد چون نه کور و
خو تهن را کند و بند و لغزش
چون بهر از نظر خویش

که ز کوش دو جهان ملک
که مازا شد و تخم و فکر
مغیش اصل جو در افکار
علا غایت عبادت
کرده ملکن ز جبهه
ست شهری و کل و دوش
بی صریح کم آواز داد
که قدوش خبر پی بود
جاری طایفه ز غایت
بشت از ویانت کشید
بند و قیامت و سنده ارم
رخت در غایت فخر
در خوان ادب و ادب
عکم جاده بیلی افراخت
ایک از کسیر قد و شرف
مشرقت که و معرفت
فرصه را بی یک ششم
شبی دیگر ز قدم جان
کشد خاک پر پشت کفن
شد از آن نور با دیده
بیک چشم زدن نور بهر
سکند بر سدا فلک کلام



از نور

از نور بر سر جبهه بند
جشم کجایی و سما طایفه
بود لوح و قلم اندر شمش
بکاش ز سید شمش
قصر دین را چه جباران
قرب حق را ستا حق
ای قدر طلعت کی مطلع
شده برقع تو برق افروز
لیله القدر ز موت تاری
قاب و قوسین عیان تر
کوسر جالب را خستند
سکند نداشت خرد نهال
نخل قدس رطبت ز لب
کویا صیری ملک ملک
لاجرم حیات از شرف
که ازین کوه صلا جبهه
تا خواب جلای که سر
جند در حلقه بهنا خفتن
جند از سلسل تو بیکانه
جند فلعین را بوس تو
دست از بر دین بر
جلوه را خلعت ناز داد

چو کبر و نود و دو بار باز
کر قلم نیت قلم زین جخل
نشد و نر و خطم جمع جسم
که از این شایان بهجاست
رضی الله تعالی عنهم
ممن ممد عانی بر قع
لعه برق رخت بر قوس
انتجانی ز جوش طای
درج با قوت ترا ساند
در صفت کرم صافی کمران
در کینه بدین رنگینی
دارای خواج ازین
زیر علم ترا پاک عیار
که یک سکه نور و نور
بکشاید که از کار سب
ایست که ترا کلفت
در برین خاک ششاکان
خانه سر بود تیره و تار
قد بر آرا که از حد کت
سرکش تر کس عالم با
از در جرحه خندان بر آرا

جسم شاد عینی بر و رطب است
خست بر سعادت از غام نبوت حاسنی



دید بر شایه و حدت
کریه قوت دم قرارند
بن مرتبه شده اجرام
یک از صورت خود گشته
مهر بر یک نیست و یک
تا با دنده خود در گرد
این موالید که گشته
کارگاهش خشن نیست
از دو بانو چو شود
داشت آن شاه با کمال
لش آن باد همی هم
دست بر یک چو بنفش
شاه بیمار زعفران
هر چه این کنی آن داد
شاه را بود و زریک
زان یک شاه چو شد
کنت زانجا که یکنه
طشت خورشید ز بام
یکدیگر بعد هم جلد
ای توجیه تو در کوه
درست زره نامیرم

و زود و دینی دو گویی
فعل تو خرد انگار زین
و بن عجبش آرام
یک از کردش خود گشته
سج زین شده بالا
بر کین تا عده اندوز
بر از آنهاست چو نم
کار که کار کردار
خفا نموده ارشاد
طه بخت آن شاه و حق از دست دو طبیب
بخش او عذرا لایق خفا در روز و چه یکی
نکست و ای علاج و باری هفت پوست
و آن دور کار بیدار
هر چه این کنی آن داد
آن تعبیب جوید از یک
قصه را کرد برو خورشید
که عارت کرا بر یک
کار کردون ز نظام
بلک سر بر ندی بزم
در طلبی از مقام توحید
و حدت که نهایت راه و قهلا از افعالی که است کمتر از دانه پس بر شایم

چهل باشت که زما تمام
از خط کلک و ج شک
مشکل و ترتیب ملک بر حال
منطق وضع دوا بر با هم
یک یک گرم و در یک
چا فصلی که نه سال
نوع نوش که کم
بکند از دوسه از یک
مرک رنجور دوا بر طبیب
هر دودا و خورند که
کنت شان راح مریم
دست بر یک چو بنفش
زاد بر اشان ره دور
شاه را جل از دیک
کان دو دانا یکی از با
این خیانت ز کجا بود
سر دشمن حال در گردن
خاک چون کرد بر خاک شدی

ماوی حاصل تو میری
قوت بخش که کار کنی
تا شود طاعت کار کرد
نقد دین از کل پاک کن
ای زمین خوا کجاست
زیر این پرده کل
لبانی که درین پرده
این سملبت و لب
خند حرسه نشی خال
کردت تر نظیر بشود
مست ساد و نه با هم
وزن عاری تو کمال
ذات سانج جرم و صفت
و افعالی تو در و عکس
ا تو لاکت ز کرا کوس
وز شانش محل خاک کرد
نور آن راجع کل
آن ملکوت از آن
اوست در صورت
مر جا خفته بر سینه
بر سوا جام عاشق

بخت و جوی تو قرارند
جام از کار کردار
قوت کار کردار رشید
شد بر شان زد و کشت
عقد سلیم در سال
دانش و بیاض حقیقت
کر چه بر شوی و طاعت
ت جو در نظر خواب
بر کین خواب جوید
و حدتی می خالی از
و رسد ساری جویم
جلو او و کشت از حضرت
دیده در خود همه مشرق
شده هر کس از عباد
بعد از آن مرغ طهور
نه ملک بر در حق
ساخت از روی پاک
دیده دانست که موجود
زده از برین رسته
شرقه حرمت بران
در صدق و حق

ضعف تو قوت کارند
نادره بود کار خوان
سکه باک عیار رشید
روی در قند وحدت
جمع گشته جانشان
مانده در تر قند خورشید
بر ده وحدت لغت باز
جلوه گشته خیالی بود
حارقه و پندار شوی
طاهر از کسوت مایه
سرمانده حد فقه عقول
بود بر جوش بریافت
شد حقایق صور عالم
داشت یک یمن از عیان
زد از رواج کاغذ
هر ملک زده ایم پر
از مایلید سبانه خن
در سر شایه و مشهور
بوی اودا و جعفر
موج زن آمده ارک
شعند گشته در غفلت

دور باد مهر و درازا / قاید لیک بجز را ز / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
کن عاشق که بود کجا / بش جان نبرد بخت / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
کس که مقصود از آن / است حاجت بخت / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
بر تو جان ز عجب / شد لباس مکی / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
که میاید صد ازین / حال دایم شمر / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
آکسون عشق کزین / وز غصه ای / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
این دم از کیش / پس زانوی / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
عشق شت از دل / عشق عشق / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
ای صفت حق و صفت / و در جهان / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
است که جهان / ز بر این / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
فیض تو شامل / همه روی / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
من نمیدانم / می نیاز / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
از همه سو / در ره / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
خشش از حسن / بر سر / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
ای درین / خصال / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
حق که مشهور / در خلاف / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
کرد و عادت / با کت / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
نظر شاه / با بخش / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
لا روزن / به غل / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
یکه از جام / در پیش / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت
یکه دین / یا معید / کت کز سجد آد هم / تاقی روی زهارا کت

۱۰۱

تا شوی برنج صدوی / مشک با سایه / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
انچه کفتم همه عادت / که نشاید / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
منت ارادت بر سر / ترک کجا / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
کوه که بر تو / با صبح / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
همچو خورشید / خوش را / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
بلکه چون / در لک / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
کرد بادش / کس کوی / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
کوه با صحران / ریک چون / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
کند از سر / از تر / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
خویم سیاه / مای خرق / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
زبان کنی / کتی لب / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
یک سیک / صدق بجان / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
در بود / سازش / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
باش خورشید / بر تراش / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
صادق را / حکایت / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
که خدمت / خردان / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
بهر روی / کوی / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
نشد زیمه / تا بند / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
بهر شغل / در جایش / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
جند با کتی / رو در / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی
سوی آن بحر / یا در / که میبوده سخن / خلق را بایه صد زنج شوی

صالحان جمله سر کائنات
از ره کوش بر روی اصفه

ای که بر شکست کردن از غنای خود و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
جو خنده به بی طاری کام است و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
در غارت جزا نیست و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
هر چه بر سر سفره و خان نشسته و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
مرغ باید که مست باشد و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
میوه باید که بود تازه و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
تخم لقا است در این کوه و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
لحم خشک جلات در کام و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
دست رنج تر حلال است و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
نست مقامات در طبع و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
سجده با شانه بی روی و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
باشد ای که بر شکست کردن از غنای خود و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
جو بدلت نقد از سر و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
زیر صد بار روی از راه و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
بهر تو سفره و خوان راه و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
تغ برین صورت و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
نفس را حلقه حلقه بر و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
خند روی که می در دهان و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
خاطر از سوسه خالی و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
اگر از شبید خلیجی و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
مردم چشم جهان از غنای خود و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از

طرح

حکایت از سرود آبی از جدول مرغای مشک و
کلیه حکایت از سرود آبی از جدول مرغای مشک و

خسب و طاعت از سر و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
نیت چندم نشسته و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
روزی از مالش زینت و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
کرد از ان، ز راز کرده و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
نیک کرد که ای خاص و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
پیر خندید که ای کاش و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
رخت این رو که بیا و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
جگر که شک ترا و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
ای خود خوانده و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
دید غیر تو را و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
نست اهل و مع آن و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
میوه و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
بروی آن میوه جان و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
سازش از ان جهان و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
ای کل تا که از مال و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
پرد به شکست و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
کل تو می من و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
غنج شتی است و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
یا من من ترا و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
محمات راست و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از
آینه روی ترا و کثرت سرود که به سرودت و در طبع سوزی که سرودت در حیرت از

مردم چشمی که به بارش و
کشته از دهان او و طبع

که کردگارش نام نبرد
بر تو امان و امانی نبرد
بای صبر تو نام و از جای
نقد چشم تو بر غیر صبر
و شود جگرش کی خوش
که از آن معنای نبرد
بر تو یک نشو نیست مسلم
چکه کرد همه چون تو نیست
لب ببدان صبور
که بود زول
شربت آمد که در شمع
نخامی کش کش در خط
که کرد که با عاشق
نست کی کوئی با لایق
و بر نفس سخاوت آمد
چکه چون خود دمان
خام و قوی بود ناظر
حکایت عیاد و که در زمره
چندین چشم آرا که خاطر
شده گفت که عیاری را
دندلر بنفشه در دم کیم
در زمره دندلر
غده در حبس کشا
بند بر می روی آورد
او با ما سازد و حینا
بر سر جیاست
شد زمره جیاست
صبری درین آمد
یکه بنامه ازده شده
رشت زان و در خط
برون
مش یاران زدن
در هم کیم چندین بار
چکم کوسا کش است
بدر کمال شده چون
کنت جا داشت در آن
زیر دندان من این کیم
در صفت جیاست
که در چشم و نام
بشای با همه باکی
شمره این صبر
اندر آن واقع شده
بس که در شرم
زرد خاک در جو
سکه در صبر
زرد که تو کردار
که بعید اندر کیم
چو شود ناقد و در
سرخ روی رسد
صبر که کند که زمره
عاقبت سحر کیم
ای میکشاند دل با از تو
صبر با تو روش زنت
از در قوت تو دور
وز حال تو صبور
صبر رقت از آن
رخ خوش دل از آن
از کیم کلان
جای بشکد احسان
نقش کل زنت ظاهر تو
سر دل شست بر از تو
بزدانش کل از صبر
بنام نور دل از زرد
کام جانی ز صبور
عیش شلخت دور
میسند از دل غم
که به کی کند از نیش
تا شود مرغ زبان دور
عقد چهارم در کیم
که حرف که گفت
است کام شیر کش از شک
ای که از پات نام
در من گذاردی و داند
خا و خا و خا و خا
در کیم سوری نه زنت

صبر با تو روش زنت
از در قوت تو دور
وز حال تو صبور
صبر رقت از آن
رخ خوش دل از آن
از کیم کلان
جای بشکد احسان
نقش کل زنت ظاهر تو
سر دل شست بر از تو
بزدانش کل از صبر
بنام نور دل از زرد
کام جانی ز صبور
عیش شلخت دور
میسند از دل غم
که به کی کند از نیش
تا شود مرغ زبان دور
عقد چهارم در کیم
که حرف که گفت
است کام شیر کش از شک
ای که از پات نام
در من گذاردی و داند
خا و خا و خا و خا
در کیم سوری نه زنت

صبر حیدر استان
که بود لایح از آن
صبر
مردمان شکی بگرش
دیدم بان تو در خط
مردمان شکی بگرش
دیدم بان تو در خط
کردشان خا و زین
تا بر من زنده
کوشش بخا و دمان
در صفت طاهر
و اندر کوهر احسان
در شمشیر و با سیم
و جنت کار کیم
سوار را بر او هر نفس
نکته را می کرد کارش
لقه خا و زلال آن
نقش را بر لایح
تاکید و بکل و آه
دست تو کار کیم
کرد که در همه تن
پاک و پاک بشو
کند و احسان
شکست ساز جیاست
وقت شاد کیم
کاه تسبیح تو
ناخن زنده و حکایت
که بدان نقد و راحت
فرح می تو صبر
کست بقت و دمان
رعبی روی کیم
پای مرد تو هر نفس
مهد عت تو هر نفس
زادش کیم
بدلت جوهری کیم
کیمی روی در آید
اندر نه با تو
آه آن آید شایع
کیمی روی در آید
دل کیم بر دیر
شرح انواع عطایا
بشای از حیرت
علم و دانش
و در سر خان کیم
بش صاحبان
نقش این کیم
داشت این کیم
یکه یاد کرد که
ز کیم در کیم
ارد انداخته وانی
دیدم روی کیم

صبر حیدر استان
که بود لایح از آن
صبر
مردمان شکی بگرش
دیدم بان تو در خط
مردمان شکی بگرش
دیدم بان تو در خط
کردشان خا و زین
تا بر من زنده
کوشش بخا و دمان
در صفت طاهر
و اندر کوهر احسان
در شمشیر و با سیم
و جنت کار کیم
سوار را بر او هر نفس
نکته را می کرد کارش
لقه خا و زلال آن
نقش را بر لایح
تاکید و بکل و آه
دست تو کار کیم
کرد که در همه تن
پاک و پاک بشو
کند و احسان
شکست ساز جیاست
وقت شاد کیم
کاه تسبیح تو
ناخن زنده و حکایت
که بدان نقد و راحت
فرح می تو صبر
کست بقت و دمان
رعبی روی کیم
پای مرد تو هر نفس
مهد عت تو هر نفس
زادش کیم
بدلت جوهری کیم
کیمی روی در آید
اندر نه با تو
آه آن آید شایع
کیمی روی در آید
دل کیم بر دیر
شرح انواع عطایا
بشای از حیرت
علم و دانش
و در سر خان کیم
بش صاحبان
نقش این کیم
داشت این کیم
یکه یاد کرد که
ز کیم در کیم
ارد انداخته وانی
دیدم روی کیم

ای تن ناز تو چو موی زینم
تسخت نمده را در خون
رو بهایم ز خوار بیخ
تا ز تو حکم آبی زینم
خشت و زنجشای رو
چشم جانم برخت ز خون
از حد حاکمان کن
ایا نویس با تو انبوه
خطایا تو در صلح و نبرد
بو که از غیب خود بر
کار بر خوش جنبه کن
نامه است که برکت
چو شود موج زمان
ارجم صورت مستی دارد
یافت تاج شرف بخت
بی تو سلی بکلید طلایی
نهمن گونه تو دار امید
بر در پرده شاد مری
مانده حیرت زده در محراب
نه در و نهید هر چه رخ
نما که ای تیره جان زانی

مناجات در اعظام الحیا از بهر علم و عرف
نام و رجا
وای اگر شر زنده بر خیزد
تن امید جان زینم
در بخشای تو ای امان
کلین در بران کشتن کن
مقدسه نه نام در جاک بر اوانج و صلات
و موانع جمال کبریا
منشی شسته باقی دارد
زین جن موی امید
وزدم ناخوشی امکن
نامه شوی تو سحر است
در کف موج خشی جود
ساخت از قید قنار آرد
زبور کو هر خدمت کرت
بی تو بکلید طلایی
که جانی بجان جود
صبح امید کنده خورشید
چرخ طوی در من است
نه در ان سایه بجز بر
بشر خورشید کعبه

فرق و از از تو دل و دینم
دارد از این ترس و ترس
چیلما را شکند بجز شیره
چشم بخشش و خفاست
در غم کمرش بران دار
بد مکه و رجایش بران
زینش یکی سکن کن
دل تو نمده اندوه شده
کرد این نقطه در بر
عزیز رو فضا میدرخ
عفو ایزد بود از جرم تو
کاش که ده دهر جلیع
ساخت فضل از ان کعبه
پرور امید با غار حال
دولت عفو از ان داشت
صید مقصود مدت تو فنا
بی درم سود کند بزارت
برایا زشتی انچه در دهان
بادش انش زده در محراب
سجده ماسی که خنده در درازت
بر سر نشسته شود باران

شکر کند سیرایش
سایه آن برد از تن جان
منطق شسته سبهای بخت
دل را نمید خلاص کنده
راه او خرم و روشن
طالب دولت جاویدش
آشنا بر در پیکانه نواز
حکایت عقاب کردن حق سبحانه خلیل
علم و رسیدن به اشیای برکت و دولت
اسلام
بر سر خان خورشید
دین خود را بشکست توان
و حی که در همه اخلاق
که در ان معجزه انوار
همیش یکدسته یکدسته
انرا بی منع عطا برده
اشا را بی بکانه عقاب
رو در ان قبله اجماع
ایست دولت جاوید
بخت خاطر ز میدان
چون بای خود اندر بنیم
که که سوت ره درویشیم

ایسا که شده در درخت
دام و دگر دره بران
نما که ان از زمین بکشد
اکه این گونه کرم ایزد
تا نام تو زنده مال فرج
چو به بیکانه شود بخت
حکایت عقاب کردن حق سبحانه خلیل
علم و رسیدن به اشیای برکت و دولت
اسلام
باز زمین مادمه بجز درو
روزی اوان را حله درو
منش از طلیع آیین تو
که در ای دل دین اندر
کشت بر جان کرم تو
وان کل سوز عکای کشید
راشایش چرا بر جودم
دست بکشت و امان
قرب تو غایت امید
مانده در خوف و جاسوس
بر مان ما را تو از مایه
تا را امید بخت بخت

دارم و نوش از آن قوی
 ای در اسبابان ای تو
 کین زبانی خود را بپایدار
 قافله بسبب برده
 عجبکوت از آن رطیع دنی
 دارم و بسبب زبیرین
 چو کجین خرمبوی دی
 نور او را ترا بود دلیل
 کانگنوز و جهان افروزی
 دای خوات مهابت
 چون تاباشی از تو شکست
 غم روزت چو در آن
 او قادی زبانی
 خود را از آمدن صد خیزد
 یا بجز ادرت از تو کرد
 نشاندنم بر آنکه بکل
 خود را از ترا ز خود دیر
 کین اسباب ترست
 کار خود را بخدا باز کردار
 کار دادا کن که کار تو
 در پاشندگی که با تو

در کینش از آن کاش
 عده مخدوم تو ککل
 و تو حق این برسد و کین
 عت اله و عت اسباب
 پرده روی بسبب
 تنبیتی ز سر افروزی
 انکه ذات تو تو را در کوه
 چهل شمشیر که از تو آید
 یکن زانکه در ساق او
 از شکم جانجا رخ کرد
 خور از زبانی بهرین
 دست و باجن میان
 کاشی از کینش
 کاشی که زین بهر زان
 کاه کشتی کینش
 بان کی خطره در اندرین
 می بلای ازین پادشاه
 بجز او کست که کار تو کند
 سوی تو ز دست طاروت
 راست کن قاعد خورشید

و بکینان تو ککل
 مانع از راه بسبب
 باشد ای برسی قنندرا
 تو در اسباب قدم افشده
 عشق پیوده زده آنجا
 پیش کین که علی ای
 منت و فعل تو تو کرد
 با کینش شوی روزی چو
 بود غری صدف کبر تو
 شیر عاشق زبانی
 ساحل غم روز و روزی
 کار خود زبانی آورد
 کشتی از کین الود
 حاصل خود زمین الود
 سر نهادهای در شاه
 دل ازین کاج برافساید
 در تو کست ازین
 قدم معبود ستار تو کند
 و ز بلا عاشق او
 با زبانی عشق تو

تازم در دغدغه ساکن شست
خارجوات در دغدغه خورد
بوتراب ان کهر کز شرف
چشید از ترانه صفهار
زیر سوز در دافش خاد
دقت خواب حلو شست
ساکینت که در در زرد
کرب و دامت زو صفت
مرد گاش که در انکت
جز ترا عذبتن امت
ای د عالم و حمد او توکل
جز در اعنفت کل دود
خامکارا تو شوی را چنان
که در کسرت از پی شرح
چو شود در کشت شیر سوار
دملکارا تو کل را ش
ای درین حله کسک
کامی از دود رنگ شوی
باش بچو کند ان عزم
فستی که جوار عده ساز
زخمی در کج را چلت

کشت انست صنی ابو کربان شست
در انشای جهان اصفهان بایان اسرار شست
کتاب یافت از ان خاک
بچشید وری از صفهار
تخ خنجر بایان شست
از سحر ترش و دوری
کدر زحمت بدر زرد
کدرش بهای عروسی زرد
بهر خراب صفت شست
مر جواد منو منجات در روی ریاض
توکل او اودون و از انجا استقامت
شلم رضا کرفت
سوی روزی در سپهریان
مر می از بر غده افروخت
تا زیندین از دمار
سازاران در خنده گاش
عقد زخم در امان که کوه که است ابدال
کنت دل است و یلینها را جاشنی شربت
چند بنه بخشد و در دم
مر جواد تو که سوازی باز
تو مان غرور این کشت

در سرفات که دایان شست
در دخت و در افراز شست
مرکب جمودی حورانه
ادی محمود شرد لیر
کشتند به شیر اجهاب
رخه بن صفت مکار شست
شیخ شیدان انکت شست
قادی بر قدیمی عذوب
عده با فضل از یکسانت
مر جواد تو راستی شست
خارجوات کل ز توکل شست
توشه را د توکل تو شست
چشمه آب باری ز غرا
بار و بکشت شیر شست
مرکز دایه اربابیت
بشاش رسان دفا
نامه در برت از غود شست
کاه از دود و خشم الودی
دیت از دود اربابیت شست
چر سوزد خنده دایه شست
هر رخت که در دافش شست

چند اوصاف کلان دمی
توسعه در اندیشه دمی

غایت کارگران نورجست
لی رضا روضه مطهر
نوک بیکان رضا بر جان
کلماتی بش دل کارگاه
دارش از دانه آفتاب
دانش از برورش طبع
کلی نبوده بین آفتاب
کس از خدگشای الهی
از جوسها چون بری شود
هر که دارد در آتش فغان
هر چه آید بوی از بند کشت
بسیار بندگی از آتش
سجده شش شود دیندار
هر چه از رخ و پلاش بر
محرر جان عفو طلب
که در این جایزه خوش
کشت عفو که در آتش
بس ادب و زکات از آتش
رفت با اینک نه است
ستیزی ز قدیم هم ای
خواجه خدگشای شش

جوز ضیافتها اندست
فیض سرشته حوران
سجده ترسینک جبر
نیت بر کنگره از حجاب
کلی نسلو زیست آینه
تازه ز لاله حورای ملی
خوار ازین باغ جوشیده
تبار آید خوشی از تودی
نی از بولوس بر خود
نامرادی نمند بروی باغ
باشد اندر در عین داد
با صد اندوه و اشک
سجده شش کند روی شش
یک بیک را بر ضا شش
تا زنی دست دلمان
جایز شست برن جاد
خط آن حجت بخش
مرکز از لی ادبی سازد

رافع رنج مقامات رضا
تبع را بر دل خود شمرن کن
بر سرست از قدر دانه
در کنگره قنات ملی
ورنده از شرف شعل
مشو از شش خجسته
کره از دل بکشا حوسه
بند بر بند بود کار جهان
بنوایم کشتا تو شود
نود خوات در کنگره
دل از وی از همه خرم
سرکش سبزه زری رس
در جرات همه راجسته
توسم ای خانی ازین
رشته عفو جانی رفته
بای بیرون کن از کنگره
با ادب بنده ارطی
خواجه را ساجد بخش
کرد آغار شمع اکبر
باوی از بر شمع خوا
حشش از راه که خرم جمع

بیان خلقت و صفات

بنده آن شرد و بخشش
باوی آن مرد شفا قنیت
خواجه کست از نور زاف چون
عفو من خاص با غایت
سر جاد که در صورت
ای رضا شش را کنگره
قبیله کس کارگاه کن
لی رضا توکل باغ
باغ، شعله ششم
نده و کارگاه طلبکار
نهرش حاجت بردست
ای دل شام مراد
عش پر و آتش است
لی خوار سبزه را عشق
دل از شش تنی جات
نیت دان هر چه نازان
کاش که کشته بود در شش
عشق باقی تو دوختن است
نار دولت دین پر
شود از فرط محبت
عن راحت شکر از آتش

جبره از خون کبر کنگره
از بر عفو که کز جوش
عفو شش از قول زبان
جبره بد دل نکستی خوشد
ایضا طبع رضا شش
رو خند حسن رضا شلم
باغ را بر دل، داغ کن
در هم طبع برین داغ
بر سر خوان رضا شش
سازش از شش بوی شست
جان تو در خم پلا خورده
داغ بر و آتش لم برست
که درین دایره آرام گرفت
کلیج پانیک از عشق طلب
مس ز خا صیت کبر است
بلکه نده دل و جان با شش
نوار کنگره خود بسازد
هر چه در دست همه شست
کی سوب دست کنگره
برونج و صفت تالش کرد

مناجات و مقام رضا لطیفان و
دست بر منزلت کشته شد
عقد نود و نه حجت که میل دل است
بیان اعمال صفات و اختراص روح
مشتاقان حال و است

غنچه گزینم ز رخ بقیع
لاکه گزینم بر دل دارو
لاجرم در صف سوری کن
زبان سبزه اش از زهر
آنکه بر صحنه حشمت
ناظر حال تو باشد و شرف
بوکه شرمندگیست بر پیش
شرم دارم که ز کینه
بر تو باشم نظرش بیکه
چون زلف از کف کفایت
بازدی عشق بر زرد او
کرده من را بخت سیدانی
و این عشقش از کوه
شوق بستن کف در دامن
بر سقش کف بصد کوه
سالمند که سواد دارم
کف یوسف که کوه نظر
ماده روی خالتش
چون باشم خلی و شرف
ای او ای خیمه رفیق
که را خیمه جانشین

ز انقباضت بر کوه سرب
سرخ روخته از انقباض
شده با دایه شسته
باده می خن صیدت
که بود در کف جگر
تو هم از ناظرش دیده
که تابی ز کینه خاطر
برده عصمت خود را
شرم بادت که خداوند
مکلف است از این ایام
آنکه ای دلجم سخت آمد
از دگر دلیلی
شده جانم در نظر
ناکمان جنت زلف
تا شود باغ دیدار
کت دارم صفتی از زلف
شرم بیکه کس از جلال
تو ازین بیکه لعل
من برین شرم سزاوار
دیده می بندیش از زلف
سر تشویر به پیش
سنا جات و طلب صیا از زلف
شریت و تقیت که صایه

لعل و زرباشه از ان قبیل
بکران سوسن سرشته
خبره چشمه بستان
خوی که از شرم شسته
از نو بدست نور فشان
ناظر خاخری او می باش
در مقامی که کف تصدیه
شرم بادت که خداوند
تو کنی در نظرش کینه
ما ندر در ابرو حیرانی
تخی بر بران شور و در
پره غفلت از این ایام
از سرشت طرب بران
پرده پوشیده زلف
بای امیر که و لعل خوسا
بیدم عاشق در زلف
که خود را سستی از کوه
مهر و کان بر در کوه
بزرگوار در همان
برده از شرم تو بر زلف
سرخود ساخته از کوه

زبان

شب را بخت نظر افروخته
بنده جای که کین بنده
مجم حلقه را دوش کرد
چو بنده کی افتاده شود
ای کله دایه ایتم و جرم
سایه بان حرم حرم
و لعل که سناج سرست
کوه در خدمت تو بیکه
که در دگر در زلف
باغ حدیث و خوش بود
مهر تو تو بهر خدایه
نمیش با دگر صاحب تو
نمیش فاکت از زلف
از خسان سرکش ازاد
جست خسر سرب شاه
بوکه از زلف ازاد
دست از زلف کوه
بنده شو و کون ازاد
ور ز موی کس کدر دایه
زیران دایه زلف
ای زمان خلعت عفت
چشم خیمت بر من خسته
در دره بجز سر افکند
وز در پیچیده با کین
مرحدم از زلف ازاد
عذرت و جرم در دگر
حق را کوه فلکست
در کوه کف و ه
سکای زلف تو دارم
که تمهید بر جان کف
تلق بر من تو به کوه
یکدم از زلف غفلت
در دنیا تو بهر خدایه
قدم سیر بال دست
نشان بستی ازاد
کس هستی نه عفت
بنم بیکش شاه
تو که اسایش کوه
نوح از زلف عفت
نشود دامن خیمه
کل بود خا و غز زلف
که رخ از غرت او بیکه

ایمک و زنی بود از کوه
حلقه کشته بر حرمیت
سازان بیکش
حرف ازادی و اراده
چهرت خلی کلایه
تشنه کاه قدت کوه
و ختم زلفش غرت
هر تو جید رو و حیدر
از بی مطیع تو جانوران
مرحدم زلف کف
که و خیمه نو کار
در میا و زلف و کل
هر جیمه از زلف
بنده سرکش و کس
از کوه کسلی با و چون
شاه فروست وجود
پای بیرون از زلف
که بهار از زلف با و
و جهان شعله زلف
رونی کل مطلب زلف
که رخ از غرت او بیکه

مکنند که احسان یزد
و در میان کجا کجا رود غایت دین و مراد نیست
ای چراغی در میان لوت
سناجات در اسماء
برای تو جان کردیم
در وقت بهار
جز بخت جان کردیم
فرخ انگش بر افرازی
جز بخت جان کردیم
جان نویی بگر جان بازا
بازی از رنج طبع هر
سر قوی خیل سرا فرار
حاجت تو غنا نش کردان
تر غفلت بکش از کیش او
چو صبا تر غنا نش کردان
دل کشت در آن تیره
شد بر پیوده کوی خرو
ای که کرده زان راه
نفس نورش ده از عالم
این به شایسته برده است
از آنست که با طین بر این ملک
از در صدق و صفا دور
با طین از طهر و جبر
دی تیری رخ کافور
روی از عاقل احسان کن
طاهر باطن خود کانی
از کوش خرد و هر جا خلقت
راستی رستی و یک شکست
از کوش راست و در وقت
در رو و در کز زنده خیزد
رو به خفا ایچ بکار
که در آید الف او
راست روی که بر دانی
در حساب از دست بر نه
از کلب بود و یک کس
کسی از رسی از صدق در
صانع صادق چو صدق
علم فروش از آنست
و کر از کلب که نیند علی
علی و نبیند مدی
که صدق صدق بی رافت
باشد بر در کرامت
افت صدق که دل صفا
دعوی او صفا
در درون تو نماند
و نه درون خار نیست
به نقد خفا که کوا
سر زشت خ ذقانی از آن

نه در روی صفت باشد
دامن همت صفت
از صفای دل شان برود
مست قلب تو از آن برود
در خدمت صفت
سکین تو کو که کرد
در روی صفت
کیش در از آن و امید
که اش بودی و درو
که در آن زین خانه
زبان تو کرد و بشار
جیب را مخزن بخت دیدار
چون زره هر جا خیزد
نگار زنی پیش
برو چون امانت از و پاک
شید باستی از دست
را گوشت بیرون آور مان
کنت کا قاذور از دست
در کم و کاست که و گیتیم
نا که صدق تو ام صفا
آسوی دام بکشد تو صفا
که این را حله بکشد
کشت سرم انکار
سر دو بود بهم بر درو
ای ز نور علم صفت
ما جو صبح از نور صفت
انجم اسک چو کردون زین
بر ساینم بر دهن صفت
نه از کرم روان و پیش
بختای زریا خا صفت
آی خود درست که چو کشت
تاک از بسوا جفدن
دامن همت صفت
مست قلب تو از آن برود
در خدمت صفت
سکین تو کو که کرد
در روی صفت
کیش در از آن و امید
که اش بودی و درو
که در آن زین خانه
زبان تو کرد و بشار
جیب را مخزن بخت دیدار
چون زره هر جا خیزد
نگار زنی پیش
برو چون امانت از و پاک
شید باستی از دست
را گوشت بیرون آور مان
کنت کا قاذور از دست
در کم و کاست که و گیتیم
نا که صدق تو ام صفا
آسوی دام بکشد تو صفا
که این را حله بکشد
کشت سرم انکار
سر دو بود بهم بر درو
ای ز نور علم صفت
ما جو صبح از نور صفت
انجم اسک چو کردون زین
بر ساینم بر دهن صفت
نه از کرم روان و پیش
بختای زریا خا صفت
آی خود درست که چو کشت
تاک از بسوا جفدن

در خدمت صفت
سکین تو کو که کرد
در روی صفت
کیش در از آن و امید
که اش بودی و درو
که در آن زین خانه
زبان تو کرد و بشار
جیب را مخزن بخت دیدار
چون زره هر جا خیزد
نگار زنی پیش
برو چون امانت از و پاک
شید باستی از دست
را گوشت بیرون آور مان
کنت کا قاذور از دست
در کم و کاست که و گیتیم
نا که صدق تو ام صفا
آسوی دام بکشد تو صفا
که این را حله بکشد
کشت سرم انکار
سر دو بود بهم بر درو
ای ز نور علم صفت
ما جو صبح از نور صفت
انجم اسک چو کردون زین
بر ساینم بر دهن صفت
نه از کرم روان و پیش
بختای زریا خا صفت
آی خود درست که چو کشت
تاک از بسوا جفدن

ست عشق زود عادت
در نه احوالت از سر کمان
رو به هر قلب که روی کن
چون نباشد نظر کس بر جان
وقت سجده که سوس خاگرد
و بر در حجر تو می حاضر تر
سجده چه بر سجده اگر کرد
جیت اخلاص دل از تو دور
دل با سبب جان نماند
که بر می آید و بچمن اخلاص
لهو تو شود و بهر صورت
عزیز خنده بهم زدن کمان
یکی از خنده کجاست کرد
یکی از ناله و کل گفت
یکی از عشق تو زبان غیب
بنفون او بهش را نه
طلب عمو که کار همت
هر چه آن قوم بیان سکوت
مشو کنت و دعای خدا
یافت هر چه وی حکم دعا
که در از اخلاص تو تفسیر کن

چو سراپایه جنبش کن
دام از نه واد و خفا کن
سایه از دهن بری رو فضا
منی انکه بنی سجد جبین
نه از آن سجده و قاری
در خانه سر تو سجده شایسته
در شمع از شمع اخلاص کن
نقد دل از سجده خالص کن
ساقی از دو جهان کینه
خنده قرب نام تو بود
محرم کینه اقبال شوی
بکشد آن بختی که کمال
و منتظر است منت اخلاص با کمال
حسب جلدان دعا بود تا و منت
نامکان خالص از کمال
شده کمال که دعا بخواند
او هم انجا بترانجست
او متبذره همانا کینست
یکس چون بر لبان خالص
شده از آن دعوت او کونست
بر سر قلب خود اکبر کن

کوه سان با زمین کلام
دام از نه واد و خفا کن
سایه از دهن بری رو فضا
منی انکه بنی سجد جبین
نه از آن سجده و قاری
در خانه سر تو سجده شایسته
در شمع از شمع اخلاص کن
نقد دل از سجده خالص کن
ساقی از دو جهان کینه
خنده قرب نام تو بود
محرم کینه اقبال شوی
بکشد آن بختی که کمال
و منتظر است منت اخلاص با کمال
حسب جلدان دعا بود تا و منت

ای زینت دل عشاق دلم
دیده اخلاص زود دانه کار
که خالص زوی و نتج تو
هر عمارت که زوی و بران
دار از سایه انعام دشت
ای درم که تو بسیار شده
کلیج جودت کف تو سینه
دست بسته بود از درد دشت
دست بر سر که نیاورده
بخت خیمه جت بجای
موجب نفس بود و دم
باش چون منت است از
عده عیان که بر از سوز
کنج از اساک بود خاک
به و نواز کف از یکدیگر
چه عطا کن خدا او
جست جودن عطرش
هر روز و حال که خشنود
نت لایق تر از آن سیم
چرا و دود و شرارت
ابرا به که بصر ابرو

و ای مخلص اگر شایسته
کار خالص به نصرت و خل
با تو جای تن آمد با لوح
کیست او نام اخلاص
کمن از حرم صواب است
عده جودت کف تو سینه
دست بسته بود از درد دشت
دست بر سر که نیاورده
بخت خیمه جت بجای
موجب نفس بود و دم
باش چون منت است از
عده عیان که بر از سوز
کنج از اساک بود خاک
به و نواز کف از یکدیگر
چه عطا کن خدا او
جست جودن عطرش
هر روز و حال که خشنود
نت لایق تر از آن سیم
چرا و دود و شرارت
ابرا به که بصر ابرو

خط مخلص از راه عظیم
نست اشک که نه در ارکا
که او است نتج تو
بچه خشن بود با دان کن
بهره مند از کرم فایده
عده جودت کف تو سینه
دست بسته بود از درد دشت
دست بر سر که نیاورده
بخت خیمه جت بجای
موجب نفس بود و دم
باش چون منت است از
عده عیان که بر از سوز
کنج از اساک بود خاک
به و نواز کف از یکدیگر
چه عطا کن خدا او
جست جودن عطرش
هر روز و حال که خشنود
نت لایق تر از آن سیم
چرا و دود و شرارت
ابرا به که بصر ابرو

خط مخلص از راه عظیم
نست اشک که نه در ارکا
که او است نتج تو
بچه خشن بود با دان کن
بهره مند از کرم فایده
عده جودت کف تو سینه
دست بسته بود از درد دشت
دست بر سر که نیاورده
بخت خیمه جت بجای
موجب نفس بود و دم
باش چون منت است از
عده عیان که بر از سوز
کنج از اساک بود خاک
به و نواز کف از یکدیگر
چه عطا کن خدا او
جست جودن عطرش
هر روز و حال که خشنود
نت لایق تر از آن سیم
چرا و دود و شرارت
ابرا به که بصر ابرو

نستی بر ترش رویی
خوش بختی از خندان
بر که در دوزخ اند
خنده بر چنگ از خندان
چون در باغ فرسودن
یک مژگ از دوزخ
شور فغانی در دوزخ
بر که بختی در دوزخ
کرد آن نال کمال سوال
رو به رخسار بخت ارادت
گفت خاشاک جهان را
چون چون بختی در دوزخ
شدی می خنده در دوزخ
اول با بر خاشاک
ایست شادی و خنده
با و یکسکه ز لطف کفایت
بستن از دست و خنده
جای اکنون به خود خلق
سج خیزش ز تو مانع نشود
نترت از دوزخ که کرد
ای ز خود مانده یک خطه

بک چون برق در نشان
از کمر کام و دبان
باغ خندان ز کمال خنده
دل شود در بخت و خنده
کر تر اسود کیت رخ زلال
نم کن از رخ ارفاقی ارباب
خوشی غلت به چرخ بار
راست یک خوش و دگر
نم بزم که کرد خورده
از بی کاشه زنده خصال
راحت با چون برق زلال
خنده از کمال کمال
وزنه کرد با تر برد
که در آن دوزخ و خنده
و کمال کمال کمال
لب امید یادت خندان
از چرخه کمال خنده
فتح با بی بستی بر ما
که تر با شمی همه جا زلفش
جلوه نور ترانده وین
الفتش با همه حکم کرد
سردم از عالم هر خنده

بختی بر ترش رویی
خوش بختی از خندان
بر که در دوزخ اند
خنده بر چنگ از خندان
چون در باغ فرسودن
یک مژگ از دوزخ
شور فغانی در دوزخ
بر که بختی در دوزخ
کرد آن نال کمال سوال
رو به رخسار بخت ارادت
گفت خاشاک جهان را
چون چون بختی در دوزخ
شدی می خنده در دوزخ
اول با بر خاشاک
ایست شادی و خنده
با و یکسکه ز لطف کفایت
بستن از دست و خنده
جای اکنون به خود خلق
سج خیزش ز تو مانع نشود
نترت از دوزخ که کرد
ای ز خود مانده یک خطه

روزی در آن روز
آتش در آن روز
کرد در سست آن خانه
بر زمین روی تو افسان
نشود حد و دوش احسان
خود چون روی همان
خود چون کشتن خشم
که کمال کمال کمال
سخت و دقت از کمال
در روز زده از آن سر
با نشان چون بختی در دوزخ
گفت صوفی خدا و خنده
خود کمال کمال کمال
صوفی از دوزخ کمال
ای ز تو کمال کمال
پیم انت کلن خنده
ای خوش آن روز دوزخ
خارج از دوزخ و خنده
بره جامه خنده
بختی بر ترش رویی
خوش بختی از خندان
بر که در دوزخ اند
خنده بر چنگ از خندان
چون در باغ فرسودن
یک مژگ از دوزخ
شور فغانی در دوزخ
بر که بختی در دوزخ
کرد آن نال کمال سوال
رو به رخسار بخت ارادت
گفت خاشاک جهان را
چون چون بختی در دوزخ
شدی می خنده در دوزخ
اول با بر خاشاک
ایست شادی و خنده
با و یکسکه ز لطف کفایت
بستن از دست و خنده
جای اکنون به خود خلق
سج خیزش ز تو مانع نشود
نترت از دوزخ که کرد
ای ز خود مانده یک خطه

بختی بر ترش رویی
خوش بختی از خندان
بر که در دوزخ اند
خنده بر چنگ از خندان
چون در باغ فرسودن
یک مژگ از دوزخ
شور فغانی در دوزخ
بر که بختی در دوزخ
کرد آن نال کمال سوال
رو به رخسار بخت ارادت
گفت خاشاک جهان را
چون چون بختی در دوزخ
شدی می خنده در دوزخ
اول با بر خاشاک
ایست شادی و خنده
با و یکسکه ز لطف کفایت
بستن از دست و خنده
جای اکنون به خود خلق
سج خیزش ز تو مانع نشود
نترت از دوزخ که کرد
ای ز خود مانده یک خطه

بیت گزینان کرم دلکش
در خاوری حاکم کرم
نظم بر این کتب کز این
بکده برایش آید
نخل باغی که کشت کرد
از عطا و کرم سرفراز
ترک قانون شربت کبریا
بافت کرد عالم نشو
شاه را صورت در تهر
عالی را در ستم جان کاس
کمر درازی و کفایت
رواق در منگونی از نو
بهر که بگوید نظری
از هر که به بعد حکم کرد
طریقه ای تو هم نشاید
که صاحب کفن بود
رسم درین بود که
خور خلق نصیب کند
ز آنکه که در جسد
قصه قبول کردن فرجه اندر
عقل از آن که خاوری بیت الحاس
بهر که از آن شمع شده
بهر که از آن شمع شده
بهر که از آن شمع شده
بهر که از آن شمع شده

نیکی من زینش آید کیشم
سردی صفت سپاس کیشم
کادو خاوری بیت الحاس
خروج من بکرمه دانا
که یکی نیست و کفر من نیست
آفرین کرد و بفرزندان
نست اسان به شل سونا
خالی از راه و مساحت
خاک و راه و مساحت
بهر که از آن شمع شده
بهر که از آن شمع شده
بهر که از آن شمع شده
بهر که از آن شمع شده

بهر که از آن شمع شده
بهر که از آن شمع شده
بهر که از آن شمع شده
بهر که از آن شمع شده

[illegible]

کز کسب بجای بدین بخت
 کس بود طاعت سرچشمه
 شاد دل بخواند هیچ کس
 شایخ سوار کین از پنج
 شایخ سوار شود بخت
 تا دینش ز طاعت نشت
 دست بشوید بر مسکین
 روی بپزند و توبه بفرست
 ارکات مساجد برین
 پای جوشش بکوی
 پای معراج تو بر ازین
 وقت بیست و نه بار
 پشت تو اندم کز خاک
 از این خدمت است
 رات
 زان نشو وضع سر
 زان نشو وضع سر
 چشم خورده و در وقت
 دولت آید که دادگار
 بخت طاعت در سر
 بدو طاعت شد کس
 در دین بزمین جوع
 هر خاک را و او سوز
 قده طاعت عیالی
 دایم از آن کشته
 جمع کن این خدایان
 حاکم کسند حاکم از تو را
 رو کس و ولایت کرد
 کس کنایه جان بدین
 روی عبادت سوخته
 غرق خون غمناک
 ایام کس حیات تپان
 شیره خاشاک و لایق
 روز احد چون صف
 غنچه پیکان کس
 بغیر افسر بیست
 کس کز دشمن عیال
 شایخ سوار کین از پنج
 شایخ سوار شود بخت
 تا دینش ز طاعت نشت
 دست بشوید بر مسکین
 روی بپزند و توبه بفرست
 ارکات مساجد برین
 پای جوشش بکوی
 پای معراج تو بر ازین
 وقت بیست و نه بار
 پشت تو اندم کز خاک
 از این خدمت است
 رات
 زان نشو وضع سر
 زان نشو وضع سر
 چشم خورده و در وقت
 دولت آید که دادگار
 بخت طاعت در سر
 بدو طاعت شد کس
 در دین بزمین جوع
 هر خاک را و او سوز
 قده طاعت عیالی
 دایم از آن کشته
 جمع کن این خدایان
 حاکم کسند حاکم از تو را
 رو کس و ولایت کرد
 کس کنایه جان بدین
 روی عبادت سوخته
 غرق خون غمناک
 ایام کس حیات تپان
 شیره خاشاک و لایق
 روز احد چون صف
 غنچه پیکان کس
 بغیر افسر بیست
 کس کز دشمن عیال

کز تو این او داشت
 با دست تو دیر
 از سر گشتان
 غایت تو روی دل
 بیک شفا جز شای
 سر زده از دست
 دلق و روح را که در
 دانه دام از این
 تری و خفاست سوان
 خست بر روی پیش
 تا بخت تلک این حک
 بر سر سجده جویا
 از کجی و روی
 زنی که تو زهر
 یاز سر خفته تو کوش
 کعبه روانه زهر و عظم
 مرغ دل و جگر
 آمد از دست تو که
 سطره بونی کار
 بود همان حالت
 در دل من و دل
 سر نفس از زهر
 این یقین عدم او
 طوطی جانها شود
 رو که این شد
 بگو از این عیب
 چندین طفل
 که شود از خفته
 آفتاب اگر گشت
 از سر سرخ و تو
 چندین نام
 ترحمت بر دل
 باز خفت زین
 بل روی رات
 پس ز راه و زهر
 حیات صوفی که هر
 بر کند از جان
 رستی از دل
 رقص کنان
 وز دل و جان
 کس از آن شاد
 جنس من و جان
 دم زده که در
 جوان زشت
 رست این لاف
 رنگ و دوزخ
 خست اندوز
 رشت اسب تو
 ست ز سوار
 شرح محتاج
 شکر کار
 زین بر لب
 رخ برین
 مدعی خفته
 صورت و عفت
 خفته از این
 و جد العیش
 روزی از آن
 دوزخ و آتش
 خفته به بر
 زانست غیا
 دم زده که در
 جوان زشت
 رست این لاف
 رنگ و دوزخ
 خست اندوز
 رشت اسب تو
 ست ز سوار
 شرح محتاج
 شکر کار
 زین بر لب
 رخ برین
 مدعی خفته
 صورت و عفت
 خفته از این
 و جد العیش
 روزی از آن
 دوزخ و آتش
 خفته به بر
 زانست غیا

خوشنود و جگر و دل و کبد
جای ازین با قاعده و کبد
ای علم برار خوانسته
و حق و آفرینش ازین
خوشنود و علم غایت
خارج زنده ملک صف آدم
کیسه جو خالی و دراز و نرم
ان خردن زنده کافرا
تیره ای از سر و قد و اسبق
نور دل از سر و سنای بوی
نگه خاشاک به چار و لب
کک نهان ساخت و راه لب
طلب زنی که کب و کبابی
تا در از اسباب علم و ادب
که در مانع دل تر و صاف
که تکان و کم فیس کبر
فضل و عابدین و نصرت
چون بساط کف و سودای
چون نیکو طاهر و پاک
بج جو اسیر سنانی که چه
عالم زنده و مات و درون

خلعت اسلام بر کعبه دار
آب و آتش بقی صدق کبر
خالد و ادهم در شرح علایق و دور
و سنای پهل و جود و دور
چون علم آید علم است
رس شود از دین و علم
دعوی گیر چنان حکم
بت میان تو و تصور
زبان کب او در کوران
روشنی از چشم نهان و بوی
میر خاشاک ز کف و تارست
روی سبب کجاست
سازد از علم و ادب
و کعبه از سر و جبهه حق
از طلب او و جود حق
علم بر سر و جبهه حق
بجیل و عارف و جود حق
که کلام از جمل و دعای
که علم طلب از غرض اوزار
و کب به اسیر سنانی که چه
عالم زنده و مات و درون

باز نام و شرح قباد
سج خیزد و کعبه نهان
چون علم از علم اسرار
حاصل تحصیل از جمل
چون مستی علم اندیش
چون کف مطلق و از سر
کرد و چوشت کعبه خیزد
زبان کب تو به جبهه حق
باش از ان علم و کعبه
باعث خوفت باش و ادب
بای ناز و قاعده و سر و
شیر و جمل سبب اسرار
و کعبه نفس و جبهه حق
سج خیزد و کعبه نهان
و ادب حق از جمل و ادب
مت جو بر و جمل و ادب
دانشی که از سر و جبهه
بس و کعبه و ادب و جبهه
و کعبه و ادب و جبهه
بدل حق و جبهه حق
در سر و جمل و جبهه حق

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سحر و دودت خدایا
 فخر و درو کردی از روزگار
 دست به راهی نمودی
 از ره دین خانه نشین
 از غرض سودی
 در کتب این خانه نشین
 هر چه جز آنم بسند
 خلاصه دهم در علمه سلاطین که
 اگر بودی که ای نا پندارسان
 چنان آفتاب اند آ که هر که
 سیکر داند و سلاطین را که دار
 شکست از دست تو
 آرد آن سوسنگی
 شکست آن که عیان
 بستی که خط تو خالی
 شیشه عمر تو نه زین
 طاق غنبت بنگار
 قاعده او در کین
 مایل سرش که گوید
 نماند کار و نماند کرد
 دشت را و در کای از روزگار
 چون بخوای شرباب
 سودم را بر آن تاجر
 حارت و جارب و تاجر
 زود و دگر بیا جل از کین
 کلک کاف تو بجان افکند
 روزی ازین واقعه ازین
 خواجها که بود در
 کوه که رنگ غار
 دست باقی داد از روزگار
 کوه خرم از اقله نامش
 او تو هم از روزگار
 خاصه فصل خداوند
 تا سفری غرضی
 از شرف علم بسند
 هر چه بسند به شرف
 انصرت از کوه سحر احسان
 خالی از آن نماند
 مهره و دانه و کای
 نفع رساند از آب
 کلک ز آب خودی آید
 ازین سرسوی تری
 خدایا تا صحرای
 بسین از خانه که اید
 خم ترا خلت سار
 پادشاه تو بغیر از
 غلظت تو علم همه
 تا کین خانه نشین
 قاصد راه تو سحر

[illegible]

[illegible][illegible]

مویک فوری او را کشیدش / کوه زلفه داشت ز خورش
 خیزه مرغان زده او کشیدش / کوه مرخو داشت درشت او
 پیران جوان دید دل زده / پشت دوتای روی پشاد
 از جوانی ز سرخوش / داد و دل می سرخویده
 غنای شمع جسم کشید / گفت که دریا ده خروار
 بکشد کوبی برسان محوم / شهر شنیدت رسویم
 تازه که از پیر جان خوید / بدو که کافر سبک شد
 پیر نایک که ای ز رفوع / نیکم بود بدو این دروغ
 زان بب افتاد زار اینم / هر چه کوی تو خواستم
 یاد جان و چنان کن / **ستایشا لقمه در شرح حال نادر کین**
 ای شهده با سویی سدا زار / **که ای بختا چه جد ای که عرق ماهه غیشی**
 مرغ زنده ای بیاستی / **دکامیانی است**
 طبعی و خوشتر شده و مو / مست بخت غزلت هلاک
 تکیه بر بابا جان کن / سر چه توان تا توانی کن
 دست اجل موم کن ایست / رخ قیفاک زنجشنت
 قوت بساد تو زنج که کشم / که هر ترست کشت خرم
 با من کان در پی طاعت / کشته کزین زار زمین کن
 سبک زده خشک برین / کشته زده ارب خوید
 بر جفت دین از جویان / باش غزلت که ایران
 در در سر که نه بدست / که بسرت خدایت
 کوه که هر که کوه داشت / تاج غنی ز کوه یافت

در قدم پر یک مبار شو
 آب جو بر روی کفش تو
 کفش تو چون نیش باری
 خاک میش از لکه روی تو
 تانوشی را به جوهر کاف
 ترست آن پا به نگرید
 زانجی از آنجا که فرای
 ترک زود آینه بانو
 فاخته کون صدر هر که
 با چاهای زرد و مساف
 نمرود و نمرود و تر کام
 زانجی جوید آن ده زان
 باز کشید از روش خورشید
 در پیش القعه در آن
 که ده فراموش و دور
 جای وار و بار سارک
 نقش سراپه و شمشیر
 حرم که در پاره آبست
 آنکه شد این سلسله بناد
 در دل سوخته جوهر
 آنکه جوهرش زانرا شد

و ز که کشج کج را افش
 جهره اقبال پیش تو
 بر سر خلک شوکی ساس
 تانوشد دیده جان
 دست خود را در غم
 حکایت زانجی که چند روز در قی یک
 و بد از زلف رخود باز مانده دوی سر
 حال یک شمع زانرا
 دوخته بر صدر به جان
 کرده ز جوش سرتخ
 خوش پشما خوش در آنجا
 و آن روش و جوش کرا
 در پی آن که در بقیع
 رفت بدین قاعده ساری
 ماند خوات زده آن
 حال مندم در آن رت عین جهان حال
 محبوبی که در کلوب حرم کل این
 و آن شکب ترین نفس این نگارستان
 لایح حسن به یاد دار
 بر لب مرسته خود کج
 قدر آرب نظر کشند

آن مد از بهر دوش شک
 شکست زایش جوهری بای
 آب رسیده لحن غری
 تانوشد سترگرم جوش
 راه اردت با بانی جوی
 مانی از ادب جوانی
 رختی غریب غریب
 شاهان اوده غمزه فرود
 بر سجد از گردن و سر
 بی پیش سر و و هم بی
 هم خط اش سحر بزم
 رفت بشاگرد نقاد
 وزیر حق و رقیب کشید
 ره روی ملک بی سوخته
 دست درین چیدار کرد
 تاجور سنده آزاد ک
 لند خوشه ای است
 تاز که چند قدیم است
 سوخته حرم زوای شمع
 و قی کجوش کجوش
 روی شمع کجوش

صورت موزون تو نظم
سطحی از ابروی تو چو
ست دو چشم تو چو
خضر خط خنده کبود
آرطافت کل از غنبت
خالی رخسار است بل
سنگ رخسار چو
سینه تو چو
باتو اگر دولت مهر افرو
خست تو چو
یک یک اعضا تو
صورت چو شده از
جلوه این آینه پر نور
چهره نهان دار که
دیدم شهور تو
روی غرض چو
از نظر انداخته خورشید
دیو نژادی چو
نیک چو
یافت بر آینه
آب دامن بدو چو

مطلع آن چو فخره
لیک که آه جو
بنی سیاهی من
رباب آینه بشو
نت از آن رابی
مانده و کبر داب
نقد زده و کبر
چو کمان جاکاران
ست لیلی کسان
سایه تو چو
مریک از آن
معنی چو شده از
از نظر بهر آن
جزیره پیوسته
از عرض خاطر
زودارین آینه
حکایت نیک که روی
دید و بیکس از
چهره چو
ساخت دامن
و کاف خود خوار

چهار ستاره فخره
تا به از آن مطلع
چشمه نوشت کج
کوی نخلان تو
یکه خورشید
بر لب آن دانه
وردی که در
از سیم با
هر تماشا
صدی که از
جلوه حسن تو
قبله مرده
کوه دانه که
چو کمال تو
باتو چو
تره شود
تره روح از
لب جو
مانده در
دیدم جو
کنست که تا

نوشته
بر در رخسار تو
از لب تو آب
سب جو
کرده و ز
بر لب آن دانه
یکه در
زان زده
آینه که
از سیم با
هر تماشا
صدی که از
جلوه حسن تو
قبله مرده
کوه دانه که
چو کمال تو
باتو چو
تره شود
تره روح از
لب جو
مانده در
دیدم جو
کنست که تا

بشکمان بسی مقدار
از به و کج
بود چو
بای از کج
رواق آینه چو
سپهر کج
چون کج
علی و سحر
خاک ز کج
مر که نه
زندگی دل
ایشته که
ره زن خاست
مر که نه
کوه از زنده
یار هم از
زیر کج
جود چو
رو بیک
بوالهوسی

نوشته
بر در رخسار تو
از لب تو آب
سب جو
کرده و ز
بر لب آن دانه
یکه در
زان زده
آینه که
از سیم با
هر تماشا
صدی که از
جلوه حسن تو
قبله مرده
کوه دانه که
چو کمال تو
باتو چو
تره شود
تره روح از
لب جو
مانده در
دیدم جو
کنست که تا

نوشته
بر در رخسار تو
از لب تو آب
سب جو
کرده و ز
بر لب آن دانه
یکه در
زان زده
آینه که
از سیم با
هر تماشا
صدی که از
جلوه حسن تو
قبله مرده
کوه دانه که
چو کمال تو
باتو چو
تره شود
تره روح از
لب جو
مانده در
دیدم جو
کنست که تا

یار شده که در
نقد سر جوش
از تو بویا
چون کل خندان
خست زخمی
ساده دلی
کرد پس در
بامک زدن
شرط طلب
چند کشیدن
محرارل موج
جوهری طبع
هر چه بر
حیف که ان
کو هر که
پرو که
داشت
چند تن
نام کش
عارف اع
شر زان

دین کشاد و بران
ناتنگ زلف
راه که
خفته نو
من یکم
قاعده کا
دیدم در
بیک که
روی ار
دیدم دل
محرارل موج
جوهری طبع
هر چه بر
حیف که ان
کو هر که
پرو که
داشت
چند تن
نام کش
عارف اع
شر زان

خنده در بر
ای کن سر
وان اثر
بر چمن
رفت طاهر
چشم و عا
لابری بشو
قاصدان
رم نوست
چون زده
دامن سحر
کوش جاز
هر صفت
مسر بر
جس که
بر قدم
نایه از
شکل الف
روند از
این همه

خنده در بر
ای کن سر
وان اثر
بر چمن
رفت طاهر
چشم و عا
لابری بشو
قاصدان
رم نوست
چون زده
دامن سحر
کوش جاز
هر صفت
مسر بر
جس که
بر قدم
نایه از
شکل الف
روند از
این همه

این سماره
شبه که
پرست کن
قافه معی
از لب طبع
خامه جو
از سر دست
چون بر
رقعه شمع
تا بخورد
بهموده
طافه که
ترک جلاج
تو حضور
فریبی از
کنت بنم
خواجه سکن
خو است از
کنت بدو
رنگ که
جان تو

خنده در بر
ای کن سر
وان اثر
بر چمن
رفت طاهر
چشم و عا
لابری بشو
قاصدان
رم نوست
چون زده
دامن سحر
کوش جاز
هر صفت
مسر بر
جس که
بر قدم
نایه از
شکل الف
روند از
این همه

خنده در بر
ای کن سر
وان اثر
بر چمن
رفت طاهر
چشم و عا
لابری بشو
قاصدان
رم نوست
چون زده
دامن سحر
کوش جاز
هر صفت
مسر بر
جس که
بر قدم
نایه از
شکل الف
روند از
این همه

لاخوانی از فریبم دست
ای شب بیدارم نو
از بس می در بر باد بلبل
سال تو جارت تو شایر
مهر حل نمک جگر غم جا
نام تو شد زلف صبر وفا
مسکین از خار جگر خار
سلسله مدیدم جوشن
طلعت بکانه جویان
به بوی مرشد جوشن
لوح خود انم که می
خنده ز تن گاه بانی
گوشت کن بود مرگ
سپیل او که جوشن
خنده ز تن میان طار
مر جوشن دان که شکست
چون تو حق خطوی ارکان
باز نشان از در کمال
صفر کن برده اش خوش
شکر عیش زبان سرور
فرس آمد کبر جند

گرفت صد غمت و بزم
مقاله بستم در پسند او
ار جند که در بستان طنویت بنیاد حسن
بر و در بلبل در بستان بلا غمت
منسوب کالی آ و در

ما در وقت و در ایضا
بهر تو این خار جگر خار
جوشن حرم خوش باش
خامه که سالت را تو
از سینه کاش و نهان
چون الف انک از ان
رشته دندان نهان
تا غشی در دروگر مال
که تو سلی سالی است
شاد به صحن نشان کن
ساز بکار زبان شکست
خط حق از جانت غم دار
از نم آن ناره کرد
از کمر بر من رخ کش
ممت پاک نشد در دره
قیمت ان شتر از جود

که جود تر است کون فهم
تا شود بر تیغ روی تو
هیچ که از صفت نمی توان
ورید و بستان سرور
که جود تر است کون فهم
دال و دال از شرم کن
دل کن از کفر بر نشان
دار و دال سرور
بلی جو به بر نر و آن
باش رخسار کوه ااد
دست خط به نر کاه
کوشن جوشن خط از خط
شهر که جود بر نر
و در وقت که می اندیش
ان که از دست مدد

حرف از جان تو لاوت
دیو غم غمت غمت کوه
روی غم دیو غم غمت کوه
جود تر است کون فهم
سیر کن در جرات کال
چون جود تر است کون فهم
با شد از خانه بار و کوه
رخت کش بر جود تر است
لوح الف بکانه
چون که جود تر است کون فهم
صاد صفت دوزخ
سکته ان شتر از جود
تا شوی به کس کوه
روزی بر روزه از ان
چو تماشای خط و حال او
شوی خط به نر کاه
یک خط که شوی خط
شیر از عیب شعر ادب
کوشن که جود تر است
خامه که جود تر است

نور

محت این کوه دوره
در طلب کجاست کن
عکس کوه در غمت
ان غارت کوه
با دغا پرده کی شوی
ساده مردمی جهان
کرم کوه در زمین چار
کت قصار پرده کوه
پر خورشید که لاله کوه
که در آفاق در اوش
در بود ان جود تر است
جای ازین مشغله
ز انک سرانجام تو حاکم
خامه جود تر است کون فهم
روح امین دست کوه
گفت جود تر است کون فهم
نختر ان کوه باز
فعل کوه کجاست
نظم کوه کجاست
نظم خوش معنی کوه
شایا اسرار کوه

رج کشی در طلب علم
دست ز اشغال کوه
انج صوبت کوه
و اکشی از کس کوه
حکایت بر کوه
بامبر و امیر کوه
خاست از ان کوه
نادره جود تر است کون فهم
در جهان کوه
باشد و ان جود تر است
شاید که کوه
ز انک سرانجام تو حاکم
خامه جود تر است کون فهم
روح امین دست کوه
گفت جود تر است کون فهم
نختر ان کوه باز
فعل کوه کجاست
نظم کوه کجاست
نظم خوش معنی کوه
شایا اسرار کوه

تاج سر جود تر است کون فهم
بامبر و امیر کوه
مهر جود تر است کون فهم
تقنها دت کوه
مهر جود تر است کون فهم
نقد بر از دم جود تر است
مکمل ان کوه
قد که کوه
حاصل و کوه
لب کوه
مهر جود تر است کون فهم
و کوه
در کوه
شیر شانه کوه
از کوه
تاره کوه
جود تر است کون فهم
کوه
از کوه
بسته جود تر است کون فهم
جود تر است کون فهم



مخطوطه خاتم چهار استنش از قبل من اقصی خراستش تخته ابرار لقب داشت تخته با چهار فرستش
 هر که به لای خودش از دست در نظرش سرور می گفت راس قنات بر جای پر کشش دی و نهان سرو
 جوی از حد و لای شان خود سبزه تر کرد و لای از لای کرد مجله سوس بدست خیل داد و دم از مهر سرکش میل
 زمره شده از جنگ خورانش تار برشم از شیرانش میکل ایست کر میس جز حمایت کر جایت
 باش خدا یا کمال کرم حافظ او ز آفت هر کفر کفایت گله دی از رخ رفت با و کفر از کشت ماندنش در
 چون میرا شد از سر خاشنا سازد از آن بختی زانین خطوی از خطه داور کفایت کشته بر حد خطا نون
 چون خط تو قی بر بطلان و ز حکم در صلاح مکرر مع کف خاتم سرسترا رشته بد نظم دلا و دراز
 کلک و لای از جوب عمان رتزا وزن کشت و قافه و روان دیه طه حوی که بود دیده کرد از آن وقت تا زمان
 حرف نگار در کلک بری نه نه بر جای نهد جوی کا دزد بر رخ و خال غم کاه شود سیم از سر ششم
 بر که مرد از قلیش جویضه و لای از کفایت کفایت خصلت بلبل کفایت سیم سکر تاراج کفایت سیم
 سکر که این شربیان کید بخیه این خرقه با کفایت مهر نه خاتم این خطاب شد رقم خاتم کفایت سیم
 بر حد اقام رسیده شد و در رشته اسطفا کفایت که این مهرهای خراستیه از حدف و خوف تراستیه حد
 چون عتد در او ابرار کردن بند سروران و کوشواره منبر پر و را از انشا به امید است که سحر و اوردت
 او بر از لای افتادگان و انجمنهای سر رشته از دست دادگان کرد و اتمام انتظار لای سیم
 در ماه تسبیح و شهادت و منظم در سکه سیم سیم و عثمان و غلام لای لای مبارک علی کفایت سیم
 افتاد و در محدوده الکیم الکواد

والصلوة علی محمد وآله
 خیر العباد و سلم
 تسبیح کبیرا
 ۳

هم یایم اتمام تخته ابرار را در این
 تم القاب
 ۳۳۱
 ۳۳۱
 ۳۳۱
 ۸۹۴

عهد امان
 ۱۳۰۲
 ۲۵
 ۲۵

۴۴۰
 ۴۴۰
 ۴۴۰

۴۴۰
 ۴۴۰
 ۴۴۰
 ۴۴۰